

فقال ما تقول في الكلالة ان امرؤ هلك وله اخ او أخت قال احسنت والله
انت فقد اعطيت القوس باربيها وعلمت المسئلة بما فيها .

اعلم ان هذه المسئلة من غوامض المسائل النكاح فانه ذهب قوم الى
وجوب الجمع بين الاختين مستدلين بقوله تعالى حرمت عليهم أمهاتكم التي
ارضعنكم وقال بعضهم هذا اذا كانتا أختين ابا وأما وأما اذا كان غير ذلك
ففيه اختلاف كما قال اقليدس رضي عنى لبات ندى ام تعالفا بانجم داج
عوض لا تتفرقا ثم تنفس الصعداء وقال اتقوا من مواضع التهم فانه ينظر
بنور الله (انتهى) ومن مآثر الشجاعه قيل مرت جارية تكلى على صبي يتغنى
بهذا الشعر لولا رهطك حديث والمهد بالاسلام لهدمت صوامع وبيم ومساجد
فاجابته بديهه يا قوم ارهطى اعز عليكم من الله .

(فايده)

اعلم ان علماء هذا الفن قد اكثر و الكلام فى مبحث لو فالمناسب ان
تبين فى هذا المقام اقسام لو و لغاتها و استعمالاتها اعلم انه قد يستعمل لو
بمعنى المسيحى والرهاب كما قال لوان الباخلين وانت منهم لكنيت اليوم
اشهر من لييد وقد يكون بمعنى لكار تيم قال الشاعر ولو عقيبت فى الشرق انفاس
عليه ومشرقها السافى ومغربها قمى و تارة يستعمل بمعنى الكلى الاضنا فى و
هذا شاذ كما قال لولا على لهلك عمر اخار بن عمرو كانى خمر ولها ثلاث لغات
لو و ابدال الواو الفاء و ابدالها باوقد يبدل الباء واوا وقد نظمت اقسامها فى

بیت واحد ليقربُ إلى الذهن واسهل للحفظه .

لاولالب لاولا لاششمه است لل كط وكط لل شعور كوته است

اللفه سکنجین دخان ینبت من الثلج و هوکما قال الراوندى عظم صلب

فی الجفون شدید السواد کالزمان اشد مرارة من السكر العسل قرن الابابیل

المخل بلد فی نواحی البنداد يعرف بالتقلیس الجنوبی المخل سمکه خضراء

وکان الفرس فی آخر الزمان اذا وجدوه فی کانونهم یتشامون به کما

قال الکودرز فی غزوة تبوک علی عن یمینی مرت الطیر صافحا لیدی وکرها

العناب والحشف البالی .

اکنون هنگام آن است که شرح بیت مذکور را بر سبیل تفصیل بفارسی

برنگاریم تا خوانندگانرا بهره وافى حاصل شود اولاً بحر این شعر را بیان کنیم که از

بحور چه بحر دارد شیخ طریحی این بحر را بحر خزر دانسته که مرکب است از شش

فعلنات و دو فاعلن که هر یک ازین ارکان مرکب است از یک وند مجنون و چهار سبب

مقارب و صاحب کتاب مقیاس النجوم مثال این بحر را بیت فیلقوس حبشی آورده

هر چه خواهم تاسرش پنهان کنم اول کسی که لاف محبت زند منم

تقطع این بیت چنین است هر فعلنات چه خواهم تاسرش ین فاعلن هان کنم

اول کسیکه فاعلن لاف محبت زندم فاعلن نم فعلنات اما عمرو لیث دهلوی گوید که حکماء

علم مناظر و مرایا این بحر را بحر قرادنگیز دانسته اند اصلش خدا رحم بود که چنین

باشد فعل یتفعل تفعللاً چون احر بجم یتد حرج استعراجا و بعضی گفته اند قرادنگیز

کوهی است در اسکندریه که در تمام اروپ کوهی از آن عمیق تر نیست چشمه های بسیار

چون چشمه الماس و فیروزه از این بحر رسته و معدن مرجان و مروارید نیز در بعضی

قلل آن یافت میشود و بزبان انگلیسی آنرا پلک سپا می گویند یعنی کودال کوچک عمیق

گویند در سنه ۱۹۰۰ قبل از هبوط مطابق سنه ۲۴۰۰ دوهزار و چهارصد هجری که بنایارت ناپلیون را با حجاج بن یوسف سفار که از جانب عثمان افندی حاکم مشهد مرغاب بسلطنت هلند مأمور بود جنگی عظیم واقع شد سبب این جدال این بود که ناپلیون در آنشکده بلخ مشغول نماز تراویح بود یکی از پیشخدمتان حجاج فرصت یافته تحت الحنک ناپلیون را بدزدید و برودخانه کنگک انداخت و بسوخت ناپلیون از کمال فطانت ملتفت نشد چون بمنزل آمد یکی از تلامیذ او را از گمشدن تحت الحنک خبر داد ناپلیون خشمناک شد و در قبیله خود آمد اشعاری در این باب گفت و بزرگان قبیله را بغیرت در آورد و بر آغا لانیذ آماده جنگ شدند از جمله اشعار این مخمس است

لو كنت من ماذن لم تستبح ابلی
بنو اللقیطة من ذهل بن هبانا
اذا ققام بنصری معشر خشن
عند اللقیطة ان ذولوثة لانا

و بقیه اشعار در اسطرلاب سدسی مسطور است القصه ناپلیون جمعی کثیر از بدخشان و حیدرآباد دکن از قبیله ربیع و مضر کرد کرد بر سر حجاج شتافت حجاج نیز بساری و آمل نوشت تا گروه انبوهی از باصری و بهارلو بحمایت آمدند اتفاقاً بر سر کوه قرادنگیز تلافی فریقین شد چون عبور از آن کوه ممکن نبود حجاج فرمود تا نمدمالان زبردست و سفیدگران با اطلاع بزودی هفتصد هزار عرب را به کشتیهای جنگی ساختند و لشکر خود را باعات آن جهازات بر سر کوه برد از این طرف ناپلیون چون لشکر خصم خود را زبردست دید بچابکی لشکر بیاراست میمنه را بشبلی علیه الرحمه داد میسره را بسطیح کاهن مقدمه را فرار کردن مأمور نمود ساقه را بسوختن آذوقه سپاه فرمانداد و خود در قلب سیاه بر مادیانی سوار شده قبیله های نفت اندود افروخته بقورخانه خود افکند چون کاردانی مختلف دید فرمانداد که سوار و پیاده سپاه در جلو توپخانه بایستند و میان توپخانه خصم و لشکر حائل شوند و خود با جمعی قوی بنیان بر فراز کوه رفته همواره سنگ بر سر لشکر خود غلطانیدی آنگاه (رابعه عدویه) از لشکر ناپلیون تراژوئی گرفت و رو بمیدان نهاد مبارز طلبید بقراط را از سپاه جماح عرق عصیت بجنید سماوری برگرفت غلطان غلطان روی بکارزار نهاد چند جرعه در میان ایشان ردو بدل کردید تا گهان بقراط سماور را بر افراخت چنان بر استخوان زانوی خود زد که جهان تار پک پیش چشمش روشن شد

رابعه بر خود پیچید و گفت زدی ضربتی ضربتی نوش کن ترازونی که در دست داشت
بر کرد سر گردانید و چنان بند های ترازو بگردنش پیچید ~~سکه~~ راه آمد و شد نفس
بسته گشت و بمرد .

دیدم بسی سیاه و ندیدم چنین مهیب	چنین است رسم سرای فریب
آب چشم اندر رهش کردم سبیل	اگر نره شیر است اگر ژنده پیل
دشمن توان حقیر و بیچاره شمرد	همی خواست تا کشته گردد بمرد

چون از بیان تحریر این بیت فارغ شدیم معنی چند از صنایع بدیع که در این بیت
بکار رفته بیان کنیم یکی از صنایع صنعت جذر و مقابله است و آنچنان است که مثلثی
فرض کنید متساوی الأرباع که قاعده مغروط بر دو خط منحنی گذرد و هر يك
از آن دو خط عمود کرده مستطیل باشد چنانکه در این خطبه است مغوان زدیرم بکعبه زاهد
که برده از کف دل من آنجا از بر بار آمده مرحبا نسما ت و صلک او قدت جمرات
شو قك فی الحشا

بادوستان مروت با دشمنان مدارا آفت دلها شدی ز روی دلا را
بدلبری دل مارا همی کنی یغما دیگر صفت املادش است و آن چنان باشد که
شاعر در يك بیت اسم و لقب و کینه را ذکر کند چنانچه یکی از شاکردان من قصیده
بمدح عباسقلیخان سر تیب گفته این چند بیت از آن بتحریر آوریم و غرض بیت آخر است

بیت

زا کر حضرت امام رضا	زائر حضرت امام رضا
حاضر حضرت امام رضا	غایب خدمت امام حسین
حاضر حضرت امام رضا	از برایت برید این ره دور
آن قلی حضرت امام رضا	خان سر تیب حضرت عباس

فی الفصاحة و کمال الانسجام و ارادة الحشو فی بیت الثالث احسن
ایراد لله دره فانه ادرك اعلى معارج الكلام واقصى مدارج البيان وتجاوز
جدال السحر فی الشعر و بلغ مبلغ الاعجاز

چون از بیان بحر و قافیه و صنایع شعریه این بیت فارغ شدیم اکنون هنگام آنست که
 باز بر سخن آئیم و تحقیق معنی و بیان مطلب این بیت را نمائیم و پیش از این ناچاریم از بیان
 سه مقدمه یکی تشخیص مرض دوم تشریح آن عضو سوم معالجه اما اول بدانکه مراد از این بیت
 عرق القنیه است و **هُوَ كَمَا قَالَ الْمُنَوَّجُ هَرِي وَرَم رَطْبٌ يَحْدُثُ مِنْ شُرْبِ**
بِرْدِ الْعَارِ يَعْرِضُ فِي عِظَامِ اللَّحَى وَطَبَقَةُ الْعَنْكَبُوتِيهِ مِنَ الطَّحَالِ الْإِيْمَنِ وَرَبْمَا
يَعْرِضُ بِمِشَايِعَةِ بَعْرَانَ دَقِي وَعَلَامَتُهُ جُحُوظُ الْإِنْتِيْنِ وَصَفْرَةُ السَّامِعَةِ وَ
خَشَوْنَةُ الْبُولِ وَرَسُوبُ الْإِظْفَارِ وَتَنَاوُبُ الْبَشْرَةِ عَلَيْهَا غَيْرُهُ صَاحِكَةٌ مُسْتَبْشِرَةٌ
أَوَائِكَ هُمُ الْكُفْرَةُ الْقَجْرَةُ وَكَثِيْرًا مَا يَحْدُثُ هَذَا الْمَرَضُ لِلْكَهُولِ وَالْمَشَايِخِ
الَّذِيْنَ لَمْ يَبْلُغُوا الْعِلْمَ وَقَلَّ مَا يَعْضُرُ لِلصَّبِيَانِ اللَّهُمَّ الْآءَانِ يَكُوْنُ مِنْ فَرْطِ الْهَرَمِ
وَ تَحْلِيْلِ الْحَرَارَةِ الْغَرِيْبِيَّةِ قَالَ ابْنُ طَاوُسٍ أَنَا كَلِمَاتٌ مَلْنَا بِالنَّظَرِ الدَّقِيْقِ وَ
تَبَعْنَا كِتَابَ الْمَنْطِقِ عَلَى التَّحْقِيْقِ لَمْ نَجِدْ فَرْقًا بَيْنَ هَذَا الْمَرَضِ وَ بَيْنَ النَّقْرَسِ
الْإِيْلَاوُسِ فَإِنَّ جَمَلْتُمُوهُ قَسَامَةٌ أَوْ مَرَضًا عَلَى حَدِّهِ فَلَا دَلِيْلَ عَلَيْهِ وَ إِنْ
سَمِيْتُمُوهُ بِهَذَا الْإِسْمِ فَلَا مِشَاخَةَ فِي الْإِصْطِلَاحِ أَقُوْلُ الْفَرْقَ بَيْنَهُمَا وَاضْهِحْ لَأُتَبَّحَ
فَإِنَّ النَّقْرَسَ مَحَلُّهَا الدِّمَاغُ يُوْرِثُ لَغْيَانَ الْعِظَامِ فَيَحْدُثُ خَلْطٌ غَلِيْظٌ فِي الْمَعَاوِ
جَلِيْدِيَّةِ أَوْ الْقَوْلُوْتِ الْإِبْطِيِّ وَ عَرِيْقُ الْقَنِيَّةِ مَادَتُهَا بَلْغَمُ الْمُحْتَرَقِ مِنَ الدَّمِ
أَوْ السُّوْدَاءِ الزَّجَاجَةِ وَ دَعَائِهَا عِظْمُ الرُّسْغِ وَ إِيْنِ هَذَا مِنْ ذَاكَ وَ السَّمَكُ مِنَ السَّمَاكِ
وَلَقَدْ اسْتَعْجَبَ السَّائِلُ مِنْ هَذَا الْكَلَامِ مَعَ فِطَانَةِ الْإِسْتَاذِ وَ تَبَحَّرَهُ وَالْعَجَبُ
مِنْ اقْتِنِيْ أَثَرَهُ وَ حَذَا حَذْوَهُ كَابِي نَهْشَلِ الثَّانِي وَ ابِي سَعِيْدِ الرِّسْتَمِيِّ

اما غرض از تحریر این کلمات شرعیت دلالات این مسأله از مشکلات علم جفر است و در حروف سخت بکار است و هر کس این مسئله را نیکو نورزیده باشد تواند جواب ناطق بیرون آورد. من وقتیکه در این علم ممارست می کردم سوالی از حال خود کردم جوابی بیرون آمد و سخت موافق افتاد.

سؤال این است

ك ی ف ح ا ل ش ی خ ا ب ی ه ا ش م
 ۳ ۵ ۴۰۰ ۹ ۲ ۱۱ ۷ ۸ ۰۰ ۲۰ ۸ ۸ ۰۰ ۲۰ ۸ ۷ ۱۱ ۹ ۲ ۴۰۰ ۵ ۳
 زبر و ینه را گرفته شد این شد.

۲۰-۳۰۰۸-۹۶۵۷ جمع این اعداد این است ۲۳۴۲۹۷

بسط کبیرش این است ع وج لای والسلام بسط صغیرش این است (لا ولالب لا و لاشمه است) نظیره بر کر تقیم این شد که مدح منطوقش این است ۸۵۹۴۳۴۷ حروف مهموسه را بر کر تقیم این شد ۹۳۱ حروف اعداد این است د و غ ش ب د حروف ناریه اش این است ا ب ج د ه ز ط غ ی س شکل لعیان را در عتبه زده ایم عتبه داخل و خارج شد نقاط عتبه بر شمردیم (۲۶) بود از دایره ابجد میم و زا و را دیدیم که ۲۶ عدد دارد این حروف را نیز در پهلوئی آنها بر نگاشتیم آنگاه تمام را بدایره نصف النهار بردیم و مستحصله آنها بر آن افزودیم باز بدایره ماره با قطاب اربعه نمودیم جوابی منطوق بیرون آمد بر این گونه

(ح ا ل س ك ح ا ل ك ر ب ه ح ا ل ش غ ا ل)

این سؤال و جواب را بنظم آوردیم تا بفهم اقرب باشد.

نظم

گریبسی که چیست وصف الحال حال سکه حال کربه حال شغال

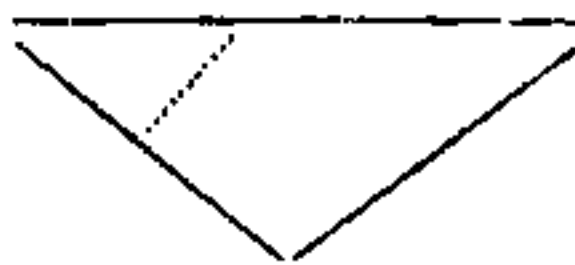
اما عرض مقابل طول را بفارسی درازنا گویند و طول را پهنا و از این هر دو سطح حاصل شود. سطح منتهی الیه خط باشد و عمق منتهی الیه نقطه و مالک اشتر نغمی و مصعب بن زبیر قائل بوجود نقطه نیستند مطلقا. اما بعضی دیگر چون

شیخ عبدالله مبارک و غیر هما گفته اند کلی منحصر در فرد است و استدلال کرده اند باین حدیث که هر مس الهرامسه و ارسطا طالیس از بخت نصر روایت کرده اند :

نظم

يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
و هذا مردود اوجهین
کز هر کسی که می شنوم تا مکرر است

الاول - هر گاه فرض کنیم نقطه مرکب از سه مکعب منفرج الزاویه که تماس کنند هر يك مکعب دیگری را پس چون خطی کشیم از مرکز مکعب اول که از افلاک تدویر مکعب ثانی گذشته بجهت مکعب ثالث رسد پس بالضروره ۱۲ نقطه پدید آید زیرا که هر مکعبی را سه نقطه لازم است بدین صورت و هر گاه این نقاط را از يك نوع



فرض کنیم دور لازم آید چرا که این نقطه هارا باهم نسبت تضاعف است و تضاعف آن است که مضاعفین نه جمعشان شاید و نه دفعشان و هذا خلاف المفروض .
بعضی از متأخرین جواب ایراد را بدینگونه داده اند که را برسبیل تسلسل تعاقب گیریم و تسلسل برسبیل تعاقب در کلام عرب جایز است قائل . اما ثانی هر گاه فرض کنیم مربعی حاد الزوایا که مرکزش محیط باشد بر قوس صغیر از آن مربع و بازاء آن شکلی نعلی فرض کنیم که زاویه آن چهار برابر قاعده آن باشد پس از این دو شکل مفروض بطریق اربعه متناسبه شکلی بیرون آید که هیچ قابل قسمت نباشد و اربعه متناسبه آن است که سد عدد باشد که نسبت اول برابع چون نسبت ثامن بتاسع باشد پس بدلائل حسی ثابت شد که نقطه کلی منحصر در فرد است . اما عرض و ناموس را در باب این صنعت عمل شمسی نامند و این فقیر بی بضاعت در ایام غیابت این عمل را بارها بتجربه رسانیده ام و نسخه صنعت و عمل بهر کس داده ام و نیز در این مختصر بی مضایقه و اغماض آنرا ابراز نمایم تا از نااهلان مخفی نماند .

(نسخه عمل شمسی) براده آهک ، صمغ دوشاب ، زرده تخم خفاش ، افتیمون صدمن
 بزرا العصفور ، ریشه تباشیر ، عصاره مرجان اجزاء را نرم کوبیده در کاغذی سفید پیچیده در حقه
 از موم کافوری گذاشته سرش را محکم بانفت سفید ببندند و یک شبانه روز در کوزه زجاجی
 گذارند تا تکلیس شود پس این کلس را در قزع زجاجی کرده سر آنرا با گل حکمت محکم کنند
 و از بام بلند بیندازند پس با آتش ملایم آنرا تغسیل کنند بعد از آن شش مثقال سیماب گرفته
 و تابه آهنین بر آتش نهند تا سرخ شود بیک بار آن سیماب را بر آن تابه ریزند عمل تمام است
 پس بوقت ضرورت ده مثقال طلای خالص بایک برنج از آن اکسیر بهم آمیخته در بوتنه
 گذارند تا گداخته شود چون از بوتنه در آرند سه نخود سرب سوخته بیرون آید .
 و بعضی استادان این عمل را تکمیل کنند بدین طریق که آن سه نخود سرب سوخته را
 بایک اوقیه گوگرد زرد و احمر سحق نمایند و با هم مزوج سازند پس آتشی افروخته
 مهیا سازند و پارچه کلفت بر سر خود کشیده بطریقی که هیچ رخنه از اطراف آن
 نباشد آنگاه آتش را در زیر آن پارچه برده و سر خود را بالای آن دارند و گوگرد را
 در آتش ریزند و چندان تأمل کنند تا تمامی آن گوگرد ها بسوزد و خاکتر شود . اما
 عرض بمعنی ارز و قیمت و بها و جمعش ارزیز است چنانچه شیخ صدوق در این بیت فرموده :
 زر لکن زببق الم اسرب دهن ارزیز حل فنه ند آهن یکی مس و شبهه مه سفر ماه
 و این بیت اشاره است بداستان یزید علیه اللعنه و قصه هائله کربلاست زر لکن اشاره است
 بدان طشت که سر مطهر آنجناب را در آن نهاده بودند . زببق یعنی آن سر منور چون
 قطره سیماب می درخشید . الم یعنی سر مبارک آیه شریفه الم ترکیف فعل ربك بعد
 تلاوت می فرمود . اسرب دهن یعنی خداوند سرب گداخته در دهان یزید ریزد . ارزیز حل
 عطف است بر اسرب دهن یعنی ارزیز حل شده گداخته یزید در دهان آن ملعون بریزند .

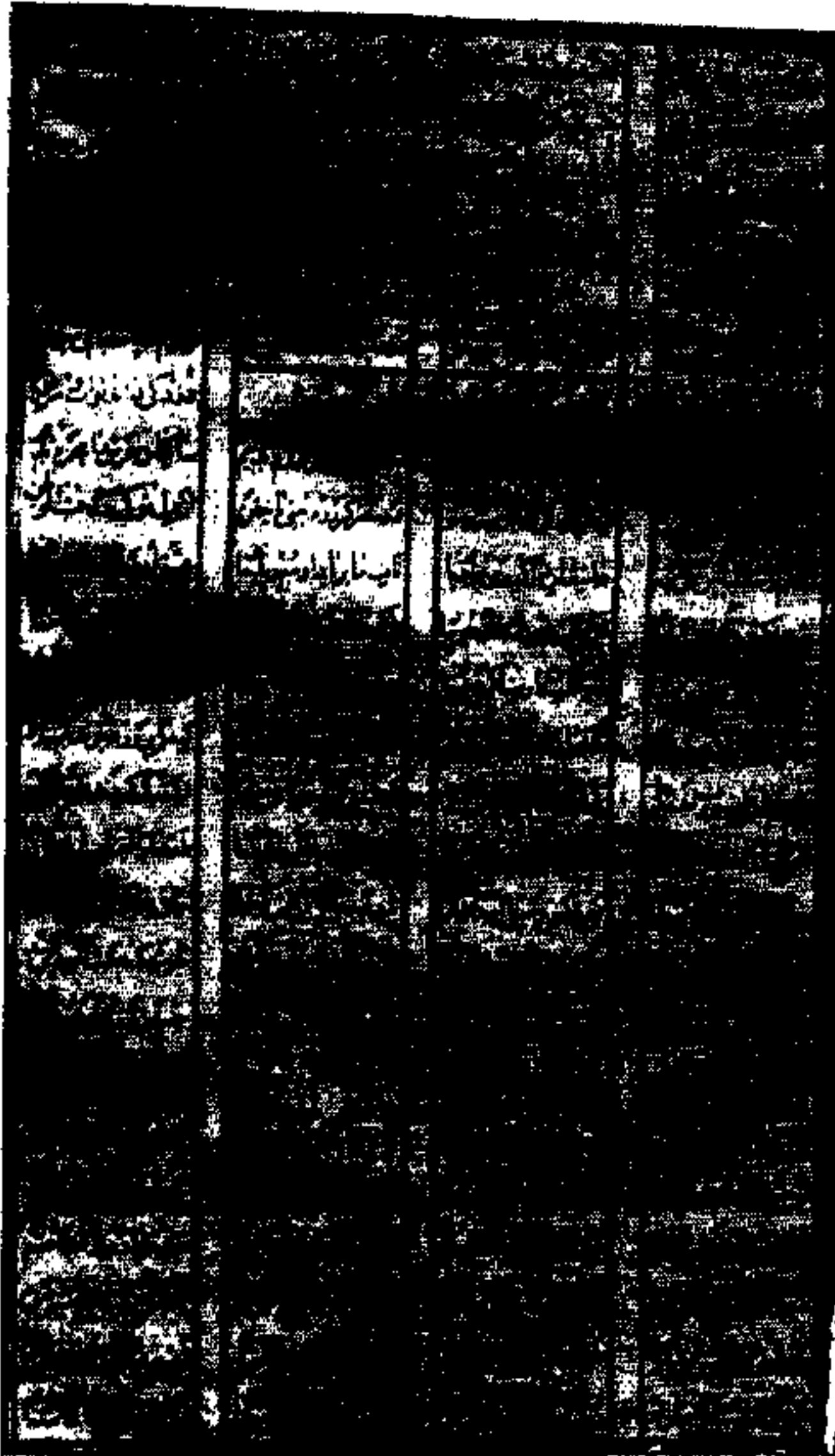
شرح زندگانی توحید شیرازی



تمثال توحید

توحید پنجمین فرزند وصال و نامش اسمعیل است. در سال هزار و دویست و
 چهل و شش هجری قمری (۱۲۳۶) متولد گردید.
 دو فضل و کمال جایگاهی ارجمنند و بلند پایه داشت. طبعش روان و ذرا قسام
 سخن سرائی توانا و استاد بود بویژه غزل را بسی بی‌صکوه میسرود. غزلیاتش بیشتر
 به سبک نواجه حافظ علیه الرحمه و به روش ناصر خسرو علوی است. متأسفانه
 اهتمامی در گردآوری و ضبط اشعار خویش نداشت. کهن برادرش «یزدانی» با کوشش
 بسیار پاره‌ای از اشعار او را که به دو هزار و پانصد بیت میرسد جمع آوری نمود.

در سال هزار و دویست و هفتاد و هفت (۱۲۷۷) به همراهی برادران خود وقار
و فرهنگ به تهران رفت .
صاحب حدیقه الشعر و طرائق الحقائق عسروی را درك کرده اند و از چکامه هائی
که در ستایش شاه و بزرگان سروده است بویژه قصیده :



نمونه خط توحید شیرازی

چو بر کشید مؤذن پیامداد یگانه
 ندای اشهد ان لا اله الا الله
 یاد کرده اند .

هفت خط را نیکو می نگاشت بویژه استادیش در خط نسخ بیشتر آشکار است .
 گرچه ممکن است حمل بر دودمان ستائی شود با وجود بر این دریغ میدانم که مطالب
 زیر نا گفته ماند . و بنا بر این خود را نا گزیر بیاد آوری آنها میدانم .
 قرآنهائی بروش پدر و برادر خویش (فرهنگ) که هر صفحه آن با چهار خط
 است از او بیاد کار مانده . برخی از آنها که دارای ترجمه است سرخ نویسی متن و حاشیه
 آنها را خط نسخ تعلیق برادرش داوری که برجسته تر بود آرایش میدهد .
 همچنین قرآنهائی کوچک و دعوات چندی بانجام رسانیده است .

دومثنوی مولوی یکی شش مصرعی و دیگری چهار مصرعی نیز نگاشت که یکی
 از آنها هنوز از دستبرد روزگار در امان مانده است و صفحه ای از آن در این نامه بنظر
 خوانندگان میرسد .

دیگری بهره سلطان مراد میرزا حسام السلطنه گردید و با آنکه در پشت آن کتاب
 بیازماندگان خود اندرز داده و بخط خویش نوشته بود :
 قیمت این مثنوی جان است جان حیف باشد در بهایش غیر آن
 باز از خاندان وی برایگان بیرون رفت .

سلطان مراد میرزا هنگام مرگ توحید نامه ای برای مهین برادرش وقار نگاشته
 قرآن هیکلی خط توحید را در نظر آورده و برفوت او دریغها خورده است .
 چون خودش اهل فن بوده برتری های چندی در خوشنویسی او بیان نموده
 (با سو گندها بر خطوط استادان خطر جهان داده است .)

از هنر نمائیهایش یکی این بوده است که يك دانه برنج کرده را هموار نموده
 بر روی آن سوره توحید را با امضاء توحید می نگاشته بزرگان شیراز و تهران از آن
 دانه ها بدست آورده نگین انگشتری و زینت بازوبند خویش مینمودند .

دودانه از آنها تا چند سال پیش تر سالخوردهان این خاندان بوده است چشم های توانا بدون یاری از عینک و ذره بین به آسانی از آغاز تا انجام سوره را میخوانده اند . چون برنج شکننده است و آنرا دوامی نیست هر چه در نگهداری دانه های نامبرده کوشیدند سرانجام خرد شده از بین رفت . آواز دلکش و روان پروری نیز خدایش عطا فرموده بود . شب هنگام که به مناجات سرگرم بوده است نزدیکان و همسایگان از شنیدن آن از بستر ناز برخاسته گوش هوش بر آن ترانه های روان آسا میدادند .

در سال هزار و دویست و هشتاد و شش ۱۲۸۶ و بای همگانی در شیراز پدید گشت توحید نیز به آن بیماری دچار گردید و پیش از آنکه همسری برگزیند و فرزندی بیادگار گذارد روزگار غدار آن سرو بوستان دانش و سخنوری را بظناك هلاك انداخت . در پائین ضریح مقدس حضرت شاه چراغ (احمد بن موسی الکاظم) نزدیک برادرش « داوری » آرامگاه یافت .

سخنوران و برادران هنوز از مرگ داوری با اندوه و پریشانی دست بگریبان بودند که این سوگواری نیز برداغ آنها افزود . هر يك اشعاری در تاریخ او سرودند . قسمتی اشعار وقار در خلال آثار او در این کتاب درج گردید . تاریخ سنگ آرامگاه او را که در زیر نگاشته میشود فرهنگ سروده است

مشر الخلان ارباب الوفا	حبذا ارواح اخوان الصفا
مجلس آرایان تزهنگاه اس	محرمان راز خلوتگاه اس
طوطیان شکرستان خلود	گلبنان باغ سلطان وجود
دیدمش در خواب شاد و شادخوار	دوش خفتم باغم توحید زار
شبهای از حال خود بر گویم	گفتم ای دور اوقتاده از وطن
گفت در خلوتسرای لامکان	در کجائی گفتم ای جان جهان
گفت اینجا که منم جز یار نیست	گفتمش با هجر یارت کار چیست
از بی جوانه کاف غفور	گفت ای فرهنگ زار ناصبور

۱۲۸۶

سال تاریخ مرا یابی (فروغ)

۱۲۸۶

فاش اگر خواهی و بی عیب دروغ

قصاید

ساقی می‌ده که وقت جشن سه‌عید است
جشن سه‌عید است و روز مطرب و ساقی
رو بچمن کن که پیش رای خردمند
سال کهن رفت و روزگار کهن رفت
باغ بهشت است و سرخ گل‌سرشاخ
تعبیه اندر گلوی بلبل شیدا
ترکس و سوری‌بان عاشق و معشوق
مـرغ غزلخوان بشاخسار تو کوئی
قمری با نعلکته‌های صاحب‌عباد
هدهد دستار بسته بر زیر شاخ
بلبل در مدح شه‌چو مرد عروضی
شاعر ماهر مدیح او توان گفت
تا که بیاید نخل باسق جودش
حاسد او را اگر برند بفردوس
لطف و عتابش جوارشی بهم آمیخت
تا چو دمد سبزه زار فصل بهار است
یار بود لطف کردگار مجیدش

دوره شاه است و هر سه عید سعید است
وقت سماع و طرب در این دو سه عید است
می‌برد ذوق عید آنکه که قعید است
سال جدید است و روزگار جدید است
حور جنان بر فراز قصر هشید است
قافیه رودکی و سجع رشید است
باد صبا در میان هر دو پرید است
راوی شعر فرزدق^۱ است و لبید^۲ است
طوطی با بذله‌های ابن عمید است
بر صفت واعظان بوعد و وعید است
کارش سنجیدن بسیط و مدید است
وربمثل در فنون شعر و حید است
باغ امل پر شکوفه‌های نصید^۳ است
هم حسدش در درون عذاب شدید است
کز پی سوء المزاج ملک مفید است
تا چو رسد نوبهار موسم عید است
روی دلش چون بگردگار مجید است

لغز ساعت

چيست آن سيمين تن خورشيدشکل مه عذار بی زبان و بذله گو بيدست و پاو راهوار
لعبتی شیرین سخن مردم یکی رازین سخن دلبری سیه‌بین بدن هر شب یکی رادر کنار

ساده در ظاهر ولی باطن همه نقش و نگار
 گاه چون شاهان بیوشندش لباس زرنگار
 میدهند از روی خشمش گوشمال بیشمار
 پایشان در بند و با آن بند دایم راهوار
 بسپرد آن راه و این بر کام اول پایدار
 کافتاب و ماه او برگرد خود دارد مدار
 آری آری راستگو را دائماً دارند خوار
 نیستش پالیکن از سر تا بیایش ره سپار
 گوشه گیری ره نورد و رهروی بی اختیار
 نیستش عشقی و روز و شب هزار دزارزار
 از سردندان بر آورده زیستد دیگر دمار
 جانور آساست او را نبضهای بیشمار
 مار او ایمن ز عقرب عقربش ایمن زمار
 خویشتن بی زخمه بر خواندیک لیل و نهار
 و در بشمشیرش زنی یکاره نمی افتد زکار
 چون تکوینی بیک جا دائماً دارد قرار
 همچو عیسی پالک زاد و جای او دایم بنادر
 تانه زنجیرش نهی بیک کام نبود راهوار

نوعروسی بی حجاب و لعبتی بی روی پوش
 گاه چون دزدان بیک پایش بیاویزند سخت
 روز و شب در ناله و یکدم چو میماند خموش
 خانه دروی که دزد تنگ چشم سخت دل
 دو رفیقند اندرو پویان بیک ره کان یکی
 آسمان آساده و دوبرج دارد این عجب
 قول او جز راست نبود هیچ و بر دارش زنند
 نیستش سرلیکن از پا تا سر یکجا دهن
 مطربی بی چنگ و رود و لعبتی بی زلف و خال
 نیستش دردی و سال و ماه بنالد های های
 خانه پر لعبت و آن لعبتان دایم بچنگ
 قلب و شریانش نه همچون جانواران روز و شب
 خانه هم مار دروی خفته هم عقرب بیای
 بوالعجب چنگی که از یک زخمه کار را برزنند
 گر بزنجیرش نهی یکدم نمی ماند ز راه
 جادویی زینسان که دیده روز و شب اندر روش
 همچو یوسف راستگوی و پای او دایم به بند
 هر کرا در پای زنجیر است توان رفت راه

در مکالمه باروان پدر

شدم به زم زیارت سوی مزار پدر
 شکایت از غم ایام سکر دم از هر دم
 چه روی داده که افکنده مرا ز نظر
 هنر بر تبه فراید ترا نه سیم و نه زور
 جوی ز دانش بهتر ز گنجهای کهر

شب گذشته چو بر خاست بانگ مرغ سحر
 بخاک پالکوی از روی حسرت و اندوه
 همی گریستم و باروان او گفتم
 همی بگفتی اگر قدر و رتبه ات باید
 همی بگفتی نزدیک مرد داشتمند

بطوع سر بنهادم به سر چه نیگفتی
 نه کسب فضل و هنر میرساندم به مراد
 درین زحمت بی مزد و رنج بی پایان
 نه بر سپهر جنایت لیم نه برگردون
 هر آنچه بر سرم آمد زجد و جهد تو بود
 مرا ز سعی تو این رنج و درد شد حاصل
 هزار بار مرا قدر و رتبه افزون بود
 هزار بار بدیدیم و تجربت کردیم
 چه مایه ابله و دانا بچشم خود دیدیم
 هزار نکته حکمت فقیر اگر گوید
 پس از شکایت ایام و شرح درد فراق
 ز رنج دیده بهم بر نهادم و خفتم
 مرا بگفت که بیهوده چند شکوه کنی
 ترا ز روز ازل سرنوشت این بوده است
 قضا چنین بنوشته است بر سر ت ز نخست
 زیادانی مطلب تا بزوی یفتی باز
 از آن گذشته که دیده است در جهان هرگز
 بعد شاه هنرمند و نارواجی فضل
 ز لطفهای بیایی که او بجای تو کرد
 ز زندگی بدلم حسرتی که هست این است
 چو قرض فرض بود مدح او بگردن من
 بجای من تو مدیعی بپر بحضرت او
 همین قصیده ز من یاد گیر و برینویس

کنون بر آرسر از خاک و حال ما بنگر
 نه دست میدهد ا کنون مرا بکار دیگر
 کسی مباد بحال من این چنین مضطر
 نه از ستاره شکایت کنم نه از اختر
 طمع ز کس چکنم چون چنین نمود پدر
 زهی پدر که نه بد بدرد و رنج پسر
 در اکتساب زور و سیم از اکتساب هنر
 که قدر مرد بجاه است و جاه مرد بزر
 که این نشسته به در است و آن بماند به در
 کسی نپرسد کافسانه گفت یا تسخر
 ز غصه بر سر زانوی خود نهادم سر
 بخواب دیدم گآمد مرا پدر در بر
 که شکوه باشد کفران نعمت داور
 ز سرنوشت بکوشش کسی نه پیچد سر
 بدست کس بود رشته قضا و قدر
 تو مرغ خانگی بر فراز بام میر
 هنر پرستی مانند میر دانشور
 مگو که کس نکند از تو این سخن باور
 روان من خجل از وی بود بخلد اندر
 که مدحتی سرودم بحضرتش در خور
 ولی چه چاره که دستم نمیرسد دیگر
 که جز پسر نکند کس ادای دین پدر
 علی الصباح بدرگاه او بتحنه پیر

در شکایت از درد دندان

بدین مثابه که من دستگیر دندانم
 در بیخ دور جوانی و روزگار شباب
 چنین اگر گذرد چند روز باقی عمر
 مرا بر روز جوانی چو روزگار این بود
 دواي دندان گر کسی بنرخ جان بدهد
 بکام تلختر از زهر جان گزا باشد
 ز کام بر سرم آتش همی زبانه کشد
 ز درد بر سرم سنگ آسیا گردد
 بر دو گرم جهان شاد بودی و کنون
 بمر که کس ندهد تن ولی مرا بنگر
 سی و دو دشمن خونخوار در دهان منند
 دو سف کشیده و پیوسته میزند بهم
 نمود بالله اگر کام خود کنم شیرین
 مگر که مر که رسد تا ز درد جان بدهم
 چنین که از بن دندان همیشه خون بزم
 مرا بقهر بگوئی سوی شکنجه کشند
 ز درد دندان آتش بمن در افتادی
 بکام من شده دندان سیاه چون انگشت
 دهان چو کوره جدا شد ز آتش دل
 بدان که خلق ز دندان من نفور برد
 ز بسکه بر سر دندان کشیده ام تیمار
 عجب که رحمت یزدان بجان من نرسد
 من این که گفتم ز بهار تا پنداری

ز درد دندان آخر بلب رسید چنانم
 که روز و شب بر آمد ز درد دندانم
 بعید نیست که در زندگی فرو مانم
 بکار پیری خود سخت مانده حیرانم
 بدان ستانم و تن زین بلیه برهانم
 اگر چه خضر بیساید آب حیوانم
 بگرد دندان هر که زبان بجنبانم
 که آسیا بر لقمه چون بگردانم
 ز درد سردی و گرمی چشید توانم
 که مر که از بن دندان شده است آسانم
 که روز و شب بکمینند از پی جانم
 من این میانم گرفتار رنج ایشانم
 که درد شیرۀ جان بر کند ز دندانم
 و گر چنین گذرد زندگی است زندانم
 کسی بخون خود ار نشنه بود من آنم
 اگر بمهر بخوانند بر سر خوانم
 اگر نه سیل روان میشدی زمزگانم
 ز بس گذشته بر آن آه آتش افشانم
 عجب مدار چو بینی سیاه دندانم
 کسی نبیند هرگز دهان خندانم
 که نوشتن از شکل سین هر اسانم
 بدین صفت که چو ایوب اسیر کرمانم
 که شکوه بود و شکایت ز کار یزدانم

که کرده‌های بدخویش خوبشتن دالم
چرا که مستحق صد هزار چندالم
هنوز پرده پیوشد بعیب ینہالم
که از تو شایدنی آنسکه درخورآلم
تو دستگیر که من غرق بحر عصیانم
ز کرده‌های بد خوبشتن پشیمانم
زغیر دور کن وسوی خوبشتن خوانم

هر آنچه بر سر من میرود سزای من است
اگر هزار عذابم سکند بیاید شکر
نهان ز خلق چه بدها که کردم و اودید
یگانه پاک آن کن بمن ز روی کرم
تو در پذیر که من عذر خواه کردارم
بکرده‌ که تو خواهی مرا بدار که من
مرانم از درو یک لحظه بخود مگذار

در مسابقه مطلعی که یکی از سلاطین گفته است و لزوم مالا

یلزم لفظ خورشید در هر شعر آورده شده

تاب کیسوی تو آرام دل بی‌ساعت
زده خورشید تو صد طعنه بماء تابان
گاه بر شمشاد از موی همی بسته میان
جز تو شمشاد قد سیمت غنچه دهان
قل بر مخزن اولو که زده از مرجان
زلف مشکین تو بر بود دل پیر و جوان
ماه و خورشید غلام تو شوند از دل و جان
دین زردشت بگیرند همه خلق جهان
چون بخورشید رخت آب حیات است عیان
موم اندر بر خورشید نباید چندان
برو این مطلع جان پرور از آتشاه بخوان

ای بخورشید زده سلسله از عنبر و بان
زده شمشاد تو صد طعنه بر و لب جوی
گاه بر خورشید از مشک همی کرده زره
جز تو خورشید رخ نوش لب مشکین موی
بند بر گردن خورشید که بسته ز عبیر
تاب خورشید تو بکداخت تن خرد و بزرگ
گر تو خورشید لقا پرده ز رخ برداری
بیم آن است که در عشق تو خورشید جمال
خور نمی‌تابد هر گز بر آب حیات
تاب رخسار تو بکداخت تن من آری
من نه تنها نه ترا نام نهادم خورشید

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان

در یصکی روز به بینند دو خور تید عیان

زلف مشکین مکن بر رخ همچون خورشید تا سپه روز نگردد همه خلق جهان

تو چو خورشیدی و من فزیه یکی رخ بنمای
گشت از اشک روان دامن من پر ز نجوم
آری آری چو پدیدار نباشد خورشید
روی زیبای تو در زیر خیم کسویت
هستی امروز تو در خیل بتان چون خورشید
تا بگردون رسم از شوق رخت رقص کنان
تا که خورشید تو از دیده من گشت نهان
اختیران آیند از هر طرفی در جولان
آنچنان است که خورشید عیان ز آبروان
همچو در جمع شهبان خسرو خورشید نشان

غزلیات

بدور لاله چه خوش خواند دوش بلبل مست
بنوش باده و امروز را غنیمت دان
بیار باده که کس را خط امان برسد
مرا نباید از اول نظر بروی تو کرد
مگر تو روی بیوشی و فتنه بنشانی
دو چشم مست تو یکدم مرا بخود نگذاشت
دل شکسته من توبه داشت از هستی
دلا ز دست مده بیغشی و صافدلی

وصال دوست مجبور با وجود خود توحید

بوصل دوست کسی میرسد که از خود درست

اگر چه شکوه خوش از دوستان جانی نیست
بشهر حکم بود خوب پرو ولی چکنم
بسی بهجر بسر رفت وزنده ایم هنوز
بآب دیده ما هر کس گمانی برد
ز زرد روئی مآهر کسی سبب پرسد
پی وصال تو بسیار جهد ها کردیم
ز روز کار دلا عیش و خرمی مطلب
بچنان دوست که صد عمر خضری رخ دوست

ولی مکن که جفا شرط مهربانی نیست
که هیچکس بچنین صورت و معالی نیست
گمانم آنکه چو ما کس بسخت جانی نیست
که خلق را خبر از این غم نهانی نیست
چگونه آه که درد دلم زبانی نیست
ولی چه سود که تقدیر آسمانی نیست
که این سپنج سرا جای شادمانی نیست
چو یک دقیقه که بادوست بگذرانی نیست

بنوش باده و دریاب این دوروزه عمر
 شراب و چنگک حرامست زاهدانم
 بگو بنختر که باد این قدر بما مفروش
 که عمر ما و نوای خواجه جاودانی نیست
 ولیک بدتر از آن کارها که دانی نیست
 که باد نیز کم از آب زندگانی نیست
 خیال مهر بتوحیدت ارفند وقت است
 که عنقریب از او در جهان نشانی نیست

شکوه‌ها دارم و هر چند زبان قادر نیست
 کیست در شهر که عشق تو ندارد در دل
 من اگر سریده‌م در ره عشقت چه عجب
 بارها گفته‌ام از کوی تو بر بندم رخت
 من خود این خرقه پشمینه ز کف می‌دهم
 زاهداری بنخبر از عشق بود نیست عجب
 گویمت لیک کز این بوش دلم صابر نیست
 این قدر هست که در دهمه کس ظاهر نیست
 گر سری بر سر عشقی برود نادر نیست
 قصد رفتن چکنم پای بوه قادر نیست
 ز آنکه بر عیب‌نهام به از این سائر نیست
 رتبه عشق بدین مرتبه هم قاصر نیست

لب فرو بند زوصف رخ جانان توحید
 کاین سخن را و غم عشق ترا آخر نیست

منم که درد کشی در زمانه کار من است
 گدای پیر مغایم ولی بهمت او
 ز تنگدستی اگر خوار روزگارم لیک
 همیشه عاشق حسن است در جهان همه کس
 کسان زدشمن جانان حذر کنند ولی
 اگر چه بر دل من هر غمی زد دوست رسد
 قرار نیست در آن زلف تابدار ولیک
 گدائی در میخانه افتخار من است
 ز تخت سلطنت روزگار عار من است
 دلم خوش است که هم روزگار خوار من است
 کسیکه حسن بدو عاشق است یار من است
 کسیکه دشمن جان من است یار من است
 هزار شکر که هم دوست غمگسار من است
 درست چون نگری مایه قرار من است

کسی دگر نتواند کشید بار جفات
 بیا و بر دل من نه که باز کار من است

نه وصل روی خویش میدهد دست
 بسی کردم حذر از چشم مستش
 رفیقان دست بردارید از من
 نه رخت از خاک کویش میتوان بست
 باخر چشم آخر بون من بست
 نمیدارم من از دامان او دست

مرا زاهد مکن چندین ملامت
ز اول سرنوشت من چنین بود
من از اول چنین رسوا بودم
امید مهر دست صبر بی-رید

که شد بی اختیارم کار از دست
نشاید از قضای آسمان رست
قضای آسمانی چشم من بست
بلای عشق پای عقل بشکست

نخواهد رست توحید از غم عشق
که این آتش بجانش هست ناهست

گر همه شهر بتانند مرا یار یکی است
دوست چون با تو بسازد همه جا گلزار است
هر که آمد بسر کوی تو گامی ز تو دید
مستی من ز تو مستی یاران ز شراب
هر کسی رفت براهی و بمقصود رسید
آن یکی معتکف کعبه و این ساکن دیر
نظر عاطفت دوست مگر گیرد دست
هر کسی وصف جمالش بزبانی گوید

دل بهر کس نتوان داد که دلدار یکیست
ورنه دور از رخ او گلخن و گلزار یکیست
اررود ز آنهمه در حسرت دیدار یکیست
همه هستند در این محفل و هشیار یکیست
وین عجبتر که چو بینی همه را یار یکیست
بحقیقت چو بینی همه را کار یکیست
ورنه بی عاطفتش سبحة و زنار یکیست
چون نکو مینگرم حاصل گفتار یکیست

این دوئی در نظر غیر نماید توحید
غیر چون شدز میان عاشق و دلدار یکیست

عمر آن بود که باشاهد و باجم گذشت
چند روزی هم از آغاز بعشرت پرداز
دور گردون چو بکام دل کس می‌نرود
هم مگر عمر دگر از پی دیدار آید
اولین گام ره عشق گذشتن ز سر است
و عده کردی که شبی با تو نشینم تا روز
مگر از باد صبا بوی تو یابم و رنه
اپدل از کام دل دوست پنا کامی هست

ورنه در بوالهوسی باقی ایام گذشت
ای که عمرت همه در فکر سرانجام گذشت
از جهان کام کسی برد که از کام گذشت
ورنه این عمر بهجران دلارام گذشت
دامن وصل گرفت آنکه ازین کام گذشت
نه نشستی و بسی صبح و بسی شام گذشت
دیگری را شناسم که از آن بام گذشت
میتوان در ره او از سر هر کام گذشت

دوش این طرفه غزل خواند بیاران توحید
شور عشاق از این گنبد نه بام گذشت

سر زلف تو که اسباب پریشانی ماست	خانه بر باد ده دین مسلمان ماست
گر چه از درد فراق پنهان می نالیم	خلفی آزرده ازین ساله پنهانی ماست
گر شب هجر بیایان نرسد جان عزیز	نه ز آسانی آن بلکه گرانجانی ماست
همه کس رنج تن ما ز خدا می خواهد	کوئی آبادی یک شهر بویرانی ماست
با پریشانی خود خوش دلم ای جمیع حسن	گر ترا غایت مقصود پریشانی ماست
از خدا می طلبم بی سر و سامانی خویش	در سرت گرهوس بیسر و سامانی ماست

یار چون مصلحت کار به از ما داند
مصلحت بینی ما غایت نادانی ماست

چه غم از خاطر رندان جهان ناشاد است	باده ده باده که بنیاد جهان بر باد است
چون بد و نیک جهان هیچ ثباتی نکند	خرم آن کس که بهر نیک و بدی دلشاد است
بنده خاک نشینان در میبکده ام	که بر همتشان ملک سلیمان باد است
این غم دین خورد و آن غم دنیا لیکن	عارف آن است که از هر دو جهان آزاد است
من سر از بند پدر باز نمیچم لیکن	کز عشقم ندهد بند که مادر زاد است
با بدو نیک جهان گر نکنی خو چه کنم	چون در خواهش دل بر رخ کس نگشاد است
اثر حسن عمل بین که بسی نعت شهان	رفت بر باد و خرابات هنوز آباد است

طعنه بر فرقه آلوده توحید مزن
چه توان کرد که تقدیر همینم داد است

گر در آتش می پسندد رای دوست	میروم ز آنسان که خاطر خواه اوست
عاشقان از نیک و از بد فارغند	هر چه از نزدیک یار آید نکوست
هیچکس از سوز ما آ که نشد	شمع میداند که این اشک از چه روست
شکوه دارم من از این آب چشم	کاب چشم عشقبازان آ بروست
غیر من کاین غم زبانم بسته است	هر کسی از درد دل در گفتگوست
هر صکه بینی جستجوئی می کند	و آنکه من خواهم برون از جستجوست

هر کسی را آرزویی در دل است و آنکه من دائم برون از آرزوست
بسکه توحید اندرو مستغرق است گر بینی اوست یار و یار اوست
گر شکافی جمله سر تا پای او

دوست بینی دوست بینی دوست دوست

در کوی تو بخت رهبرم نیست	وز روی تو صبر باورم نیست
گویند علاج عشق صبر است	این هست ولی میسرم نیست
ای دوست رهی بسوی خویشم	بنمای که راه دیگرم نیست
همراهی و من بجستجویت	کز طالع خویش باورم نیست
فردا صکه بمحشرم در آرند	با یاد تو بیم محشرم نیست
ور هر چه طلب کنم دهندم	غیر از تو طلب زداورم نیست
فردوس برین مرا عذاب است	چون روی تو در برابرم نیست
گویند ترا چسکار با عشق	من کار دگر میسرم نیست
در چاره کار من بکشید	چون چاره ز عشق دلبرم نیست

دائم که طریق عشق این نیست

این است که عقل در سرم نیست

بر سر کوی تو ما را بر دست سری است	تو کرم داری اگر تحفه ما مختصری است
هر کجا پا نهم از عشق تو پائی بگلی است	هر کجا سر نهم از عشق تو دستی سری است
درد شبهای غم و محنت ایام فراق	از کسی پرس که از خویش تن او را خبری است
خبر ما سوی جانان بیر ای باد صبا	که دگر کس شناسیم کس آنجا گذری است
وه که بیهوده بتحصیل هنر عمر گذشت	عشق میوزم ازین پس که به از هر هنری است
همت پیر خرابات مگر یار شود	دور عشق که در هر قدم این جا خطری است
غم نیک و بد کیتی چه خوری باده بنوش	کآز مودیم بدویک جهان مختصری است
ای دل از دست مده زاری و نومید مباحث	که در افغان شب و آه سحر که اثری است
واعظ این پند تو در من چه اثر خواهد کرد	که تو میگوئی و روی دل من بادگری است
پر در دیر مغان جر بادب پای منه	که بهر گوشه از خاک درش جای سری است

پیش از این شکوه مکن از شب هجران توحید
دل قوی دار که اندر پی هر شب سعری است

هر کار کار بدان زلف دو تا افتاده است	داند این غمزد دل در چه بلا افتاده است
من که رسوا شده ام باده پنهان چه خورم	چه گشم خرقه که کارم به بلا افتاده است
صوفی شهر که دی مفتکف سو معبود	مست دریای خم امروز ز پا افتاده است
تار زلف تو نسیمی سوی عشاق آرد	کار این سلسله بر باد صبا افتاده است
پادشاهی و گدائی نبود در ره عشق	ای باشه که بدنبال گدا افتاده است
ای گدایان خرابات خدارا مددی	کا احتیاجم بر کوی شما افتاده است
از که برسم پس ازین عشق که افتاد دام	در قفای تو و خلقت بقفا افتاده است
سوخت خال تو دلم را و بر آن آتش روی	بمکافات فتاده است و بجا افتاده است

با خدا کار خود انداز و مغرور غم توحید
کار آن کرد که کارش بخدا افتاده است

ز بلبل محرم این ترانه در گوش است	که می بنوش که گل دست و باده در جوش است
نسیم صبح ندانم بجام زر گس مست	چه باده ریخت که مگین هنوز مدهوش است
ببیرتم ز زبانت بنمیدی نسیم صبا	بکار سوسن آزاد کز چه خاموش است
بیوی قصه زلفت بسراه باد صبا	بنفشه خاک نشین گشته سر سر گوش است
ز رشک پیر هنت پیر هنت تن بدرم	که باتو دست در آغوش و دوش بردوش است
بمحفلی صکه ز نمد لاف سر کشی زلفت	بنفشه حلقه بگوش وی از بن گوش است
بسرور کار تو شد تازه صککین ضحاک کی	از آن دوماه سیاهت که بر سر دوش است
سروش عالم غیبم خوش این بشارت داد	که می بنوش که لطف ازل خطاپوش است
ز عاشقان مطلب راه و رسم هشیاری	که عشق قننه عقل است و رهزن هوش است

همه نجلی یارا است در جهان توحید
وجود ما و تو در این میانه روپوش است

مگر نسیم سعربوی زلف جانان داشت	که روز ماسیهو حال ما پیریشان داشت
صبا مگر بچمن حرفی از دهان تو گفت	که فتنه خون بدلی و چاله در گریبان داشت

گدا نگر که تمنای قرب سلطان داشت
عجبت آنکه شاید ز خلق پنهان داشت
ز جان گذشته چه پرواز تیر باران داشت
براه بادیه کی باکی از مغیلان داشت
شکایتی که دل از روزگار هجران داشت
که هیچکس بجهان غیر دوست توان داشت

غزل سرائسی توحید در هوای توبود
که هرکلی بچمن بلبلی غزل خوان داشت

خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست
الفت زلف پریشان تو باشان ز چیست
آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست
چون ندیده است کسی این همه افسانه ز چیست
شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست
پیر رسید که این گریه مستانه ز چیست
و در کسی نیست بنا کردن این خانه ز چیست

گفت جامی ز می ناب بتوحید دهید
تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

ولیک لعل لبست جای گفتگو نگذاشت
لبت ز تنگدلی نکته ای فرو نگذاشت
که کس بدور تو لب بر لب سبو نگذاشت
ولی دریغ که آنزلف مشکبو نگذاشت
خیال روی تو در خاطر آرزو نگذاشت
که آب دیده برای من آبرو نگذاشت

چنان بهستی توحید عشق غارت کرد
که در جهان اثری از وجود او نگذاشت

من گدا و تمنای وصل او هیبات
عجب غمی است که با کس نمیتوان گفتن
من از تو سر نکشم و ربسر زلی تبسم
برهنه پای که دارد هوای کعبه بسر
بسر رسید مرا عمرو هم بسر رسید
هزار دوست گرفتیم و عاقبت دیدیم

بازی زلف تو امشب بسر شانه ز چیست
گر نه آشفتنگی این دل مسکین طلبی
ز آشنایان در خویش ملامت ز چه روی
هرکسی از لب لعلت سخنی میگوید
حالت سوخته را سوخته دل میداند
دوش در میکده حیرت زده میگریدم
گفتم ار هست در این خانه کسی باز نمای

اگر چه چشم تو از مردمی فرو نگذاشت
به پیش تر کس مستت چومی سپردم جان
دو تر کس تو چنان عقل هوشیاران برد
دل همیشه حذر داشت از پریشانی
مرا بخاطر ازین پیش آرزوها بود
همه بلای خود از چشم خویش می بینم

درد درمان نشود کار بسامان نرسد
جان بلب آید و درد تو بدرمان نرسد
که بطرز روشت سروخرامان نرسد
که بجان پروری آن لب و دندان نرسد
هیچ شك نیست که چاکم بگریبان نرسد
خبر از روی سوی مرغان گلستان نرسد

تا مرا دست بدان زلف پریشان نرسد
ای دل این درد که در روی تو می بینم
سوی بستان بهرام آی که مردم بینند
با خضر گو که بسر چشمه خود نازم کن
تا مه روی تو ای چاک گریبان دیدم
مرغ پر بسته اگر در قفسی جان بدهد

ترسم این ره که تو در پیش گرفتی توحید
که بیایان برسد عمر و به پایان نرسد

مشنولایف وی از عشق که صادق نبود
گرچه این تحفه بدر بار تو لایق نبود
تشنه بر آب روان آنهمه شایق نبود
نام عذرا رود و صحبت و امق نبود
زانکه با خواهش کس دهر موافق نبود
هر خسی لایق اسرار حقایق نبود
چشم بیننده کراهست که عاشق نبود
در جهان کیست که یابست علایق نبود

هر که را طاقت تشنیه خلائق نبود
بر سر کوی تو ما نیم و سری بر کف دست
سر ماهست بشمشیر تو شایق چند آنک
همه جا عاشق و معشوق قرینند که دید
برو ای خواجه بنیک و بد ایام بساز
ای دل از زاهد خود بین خبر عشق مجوی
زاهد امن بکناری بچنین روی نکو
تو و تسبیح و من و رشته آن زلف دراز

بیم توحید ز تشنیه خلائق ندهید
عاشقان را خبر از طمن خلائق نبود

که ترک دین و دل و جان و سر توانی کرد
صککه گر بشیخ زند سر سپر توانی کرد
اگر بگوشه باش گذر توانی کرد
بگفت آری اگر ترک سر توانی کرد
که باز زنده ام از یک نظر توانی کرد
که مشکل است ازین بیشتر توانی کرد
که هیچ چاره این چشم تر توانی کرد

بکوی عاشقی آدم سفر توانی کرد
دم از محبت جانان دی توانی زد
تو ای نسیم سحر که سلام ما برسان
بگفتش که وفایت بسز توانم برد
گرم بشیخ جفا میبکشی دلم شاد است
من از جفای تو زین بیشتر پیر هیزم
ز درد خویش پیش طبیب گفتم دوش